

قصه‌ها

غسان کنفانی

ترجمه غلامرضا امامی



۱۳	دیباچه
۲۵	چیزی که از بین نمی‌رود
۳۵	فقط ده متر
۴۳	جعبه شیشه‌ای
۵۵	عطش مار
۶۵	لرزنده
۷۳	عقاب
۸۳	اگر اسب بودی
۹۵	نصف جهان
۱۰۳	سر شیر سنگی
۱۱۷	خود ساخته
۱۲۵	تالاب

- ۱۳۳..... کزه خر کوچولو
- ۱۴۳..... نامه‌ای از مسعود
- ۱۵۱..... میله‌های آهنی
- ۱۵۹..... دهکده معدن
- ۱۶۷..... عروس
- ۱۸۱..... بچه تفنگ دایی اش را امانت گرفت و به سوی صفد رفت
- ۱۹۵..... دکتر قاسم داستان رسیدن منصور به صفد را برای اوا تعریف می‌کند
- ۲۱۵..... حمله دایی منصور به ماشین انگلیسی‌ها
- ۲۲۷..... منصور و پدرش با تفنگ به سوی قلعه جدین می‌روند
- ۲۴۹..... کلیدی تیرگونه
- ۲۵۷..... زمان نبرد
- ۲۶۹..... هدیه عید
- ۲۷۷..... چریک
- ۲۸۹..... حامد دیگر به قصه‌های عموها گوش نمی‌کند
- ۲۹۷..... مادر اسعد

چیزی که از بین نمی‌رود

قطار نفس‌زنان مسیر زیبایی خود را به سوی تهران می‌پیماید. پیش از آنکه آبادان را ترک کنیم، بازرس قطار به ما گفت باید مواظب خودمان باشیم، چون راه دراز است و دزدان منتظر تاریکی شب‌اند تا به شیوه معمول خود زندگی کنند... تصمیم گرفتم خوابم نخوابم... کتاب مصوری در دست داشتم که می‌توانستم در طول شب آن را بخوانم... نویسنده کتاب کسی است که احساس و فهمش از حد معمول بیشتر است. کوپه ساده‌ای در قطار گیر آمده است. روبه‌روی من یک دختر زیبای ایرانی نشسته بود که در تمام مدت کنجکاوانه به من نگاه می‌کرد؛ شاید فکر می‌کرد من یک دزدم!.. به من اطمینان نداشت... پیرمردی، که ظاهراً پدر دختر بود، پیش از اینکه قطار حرکت خود را در این سفر طولانی آغاز کند به خواب رفت... دوست عرب‌زبانی پهلویم نشسته بود و بیرون را تماشا می‌کرد؛ خوب بود که زیاد حرف نمی‌زد... بهترین ویژگی این دوست کم‌حرفی اوست. اگر هم می‌خواست حرف بزند، زبانش عربی بود...

بهترین راه مواظبت از خودم و همراهانم این است که نخوابم و به توصیه‌ای که بازرس چاق قطار کرده بود عمل کنم، او شش هفت کلمه‌ای هم عربی بلد بود. بازرس چاق نگرانم بود... آخر من زرد و لاغر، و نمی‌توانم بیدار بمانم... به او گفتم که می‌توانم... در حال فهقه و اشاره به دختر زیبا سخنی گفتم که نفهمیدم؛ اما صورت دختر سرخ شد و درست همین موقع قطار سخت تکان خورد...

دوستم به من گفت که چهره دختر ایرانی را اصلاً نمی‌پسندد و گفت دختر شبیه «دکتر مصدق» است که اگر زن بود قطعاً زیبا نبود... وقتی خیالش راحت شد که من قبول کرده‌ام خوشایند نیست، حتماً با خود می‌اندیشید که اگر فرصت صحبت با دختر را به دست بیاورد، برنده بی‌رقیبی خواهد بود.

در واقع، چندان حوصله حرف زدن نداشتم... کتاب جالب بود، چاپ نفیسی داشت با عکس‌هایی زیبا و دلنشین. کلماتش خیلی عمیق بود و چنانچه ابهام آن نیز به کناری می‌رفت، باز فهم عمق و معنای آن دشوار بود... کتاب نام «عمر خیام» را بر خود داشت... ارزش آن برای من بیشتر برای یک رباعی بود. دختری که دوستش داشتم دور این رباعی را با مداد خط کشیده بود. رباعی این بود:

گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را ز میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی کا زاده به کام دل رسیدی آسان

این صفحه را از سرتافاق گشودم... سفر طولانی خیال‌انگیز شد... خط دور رباعی داشت کم‌رنگ می‌شد - هشت سال از روز کشیدن این خط گذشته بود؛ با وجود این هرگز از یادش نمی‌برم.

نمی‌خواستم در قطار بخوابم... نه به خاطر مواظبت از خودم بلکه به خاطر یادآوری لحظات مه‌آلود هشت سال پیش. تاریکی شب فرارسید. در یک

لحظه، صدای پی‌درپی چرخ‌های قطار آهننگی ناآشنا را به نظرم آورد که این جان خسته را به عقب برمی‌گرداند... به گذشته...

دختر ایرانی وقتی مطمئن شد که من دزد نیستم یا دست‌کم دزد خطرناکی نیستم، خود را - اندکی ناآرام - به خوابی سبک سپرد. دوستم چشم از این زیبای خفته بر نمی‌داشت و به نظر می‌آمد در درونش خیال دست یافتن به وی را می‌پخت. لیلی از من می‌خواست که وقت خواب به او نگاه نکنم. عقیده داشت که حالت چهره‌اش در خواب صاف و صادقانه است و تحت فرمانش نیست؛ نمی‌خواست احساس حقیقی خود را نشان بدهد. می‌ترسید من مغرور شوم. اسمش لیلی نبود. من او را لیلی می‌نامیدم چون او مراقیس^۱ صدا می‌زد... خانه ما در حیفاً از خانه او زیاد دور نبود. توی اولین پیچ، چهارمین دراز سمت راست خانه ما، ساختمانی سفید بود که خانه لیلی در طبقه سوم همان ساختمان بود. اگر به حیفا حمله نمی‌شد و آن ساختمان از بین نمی‌رفت، بی شک لیلی اکنون آنجا بود.

پیش از آنکه حیفا به دست اسرائیلی‌ها بیفتد، از آنجا خارج شدم. تا آن وقت تفنگی به دست نگرفته بودم. پاتوق من خیابان درازی بود که خانه ما در یکی از خیابان‌های فرعی‌اش قرار داشت. همه می‌دانستند که من یکی از نشانه‌های آن خیابان هستم. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند:

- اگر می‌خواهی خیری را پیدا کنی، زیباترین دختر خیابان را پیدا کن! خیری دنبال اوست.



۱. «قیس عامری» نام اصلی «مجنون» شخصیت داستانی معروف است. و
۲. یکی از بزرگ‌ترین شهرهای فلسطین.